دفتر موعظت و دستور العمل ارباب معرفت
گلستان
مع
فرہنگ
۱۳۱۹ھ
باہتمام
امیدوار رحمت الٰہ۔ خاکپائے مردان راہ۔ شیخ محمد عبداللہ تاجر کتب

فتبارک اللہ احسن الخالقین
در بیان بہار افتران با بہاری شگفتند بوستان کن فکان بدگاری خلاق زمین و آسمان
نسخہ صحیحہ گلستان
بار اول حسب اہتمام امیدوار رحمت کبریائی احقر محمد عبد اللہ تاجر کتب و مالک مطبع مجتبائی
در مطبع مجتبائی لکھنؤ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم کلاه شگوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی به تربیتش نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری	همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان بیت

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا برآرد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی گوید قوله یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از صحبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گل چنانم مست کرد که دامنم از دست برفت بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کانرا که خبر شد خبری باز نیامد قطعه
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر	

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله مرقده

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند والناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه و ولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی | چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم ست | تا بتدریج میرود چه غم ست

گر ببندد چنانکه نگشاید | گر دل از غم بری کند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست | گو بشو از حیات و نیا دست

چار طبع مخالف سرکش | چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب | جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل | ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو | ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تامل اینمعنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتنهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم

سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست
بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب ست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش ست یا پیله‌ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه روضة ماء نهرها سلسال

دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون
بامدادان که خاطر باز آمدن

بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ
رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته‌اند
هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و
گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت الکریم اذا وعد وفی
فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی
که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود
که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم و احکم بالصواب ذکر پادشاهزاده جهان
سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه
جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید
من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال
الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی
مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش

بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال اللہ عمرہ

دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر بر نیارد و دیدۂ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرۂ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگہ کہ متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظہیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کہف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولۃ والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدۃ الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال اللہ عمرہ واجل قدرہ وشرح صدرہ وضاعف اجرہ کہ ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق بیت

ہر کہ در سایۂ عنایت اوست — گنہش طاعتست و دشمن دوست

بر ہر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معینست اگر در اداء برخی از آن تہاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طائفۂ درویشان کہ شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیترست کہ در حضور آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعہ

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محضست گر لطف جہان آفرین — خاص کند بندۂ مصلحت عام را

دولت جاوید یافت ہر کہ نکو نام زیست — کز عقبش ذکر خیر زندہ کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اہل فضل — حاجت مشاطہ نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعد کہ در مواظبت خدمت بارگاہ خداوندی میرود بنا بر آنست کہ طائفۂ از حکمای ہندوستان در فضائل بزرجمہر سخن میگفتند باآخر جز این عیبش ندانستند کہ در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمہر بشنید گفت اندیشہ کردن کہ چگویم بہ از پشیمانی خوردن کہ چرا گفتم نظم

سخندان پروردہ پیر کہن

بیندیشد آنگه بگوید سخن — مزن بی تأمل بگفتار دم — نکوگوی گر دیر گویی چه غم

بیندیش وآنگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هرکه گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده است آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمدست پس دیوار

نخلبندی دانم ولی نه در بستان — شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصرع مردیت بیازمای وآنگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش — لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما یاد ماند — که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه | کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز فرد

هر که شاه آن کند که او گوید | حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

دل اندر جهان آفرین بند و بس | جهان ای برادر نماند بکس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان

سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که

همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت که هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند / کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر همیکرد پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر قطعه

الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر

اقل جبال الارض طور وانه / لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا / گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند رباعی

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر نهالیست / شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من / آن منم کز در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند / روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت

چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جمعی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و

گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار
حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و
هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از
غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان
بمیرند و بیهنران جای ایشان بگیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی
بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و
نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و
منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه
ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع
مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند
مقاومت ممتنع گردد رباعی

درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی شخصی برآید ز جای
و گر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت
نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان
واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین

دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود

اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان بگرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ أَوْ یُنَصِّرَانِهِ أَوْ یُمَجِّسَانِهِ

با بدان یار گشت همسر لوط	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد | دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد | چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ می گفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی | ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد | درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاست و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود

بالای سرش ز هوشمندی | می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد می بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفائده نمودند مصرع

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

قطعه
شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه**

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری **فرد**

همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افگند
پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عمّ سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند

تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد ابیات

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نتواند و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو صد برآئی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطرے همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید
که گر زپای درآید کسش نگیرد دست

هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش زیک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را

مثنوی
ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کے بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بے انصاف پارسائی را پرسید که

کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز | گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست | آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی از او درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند بیت

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن قطعه

بروی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز

به لب آب شور گرد آیند	هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند مثنوی

		چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ	چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود و ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمدزینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد

فرد زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم	

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند	کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرفگیران رستند	ملک گفت هر آئینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را نشاید	

گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یکدم در او افتد بسوزد	افتد که ندیم حضرت سلطان را

زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی

بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و

عیب حکیمان **فرد**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد **فرد**

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب

مخالفت گفتا شنیدم که شیر را بسخره همی‌گیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است و او را با تو
چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند این شیرست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص
من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین
فضلست و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت
تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد
پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی فرد

بدریا در منافع بیشمارست	اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایتست
و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان
دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من
بغرض می‌شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش
بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف
طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن در گذشت و بمرتبه والاتر از آن
متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و
معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکیست	
الا لا یجارن اخو البلیة	فللرحمن الطاف خفیة
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طائفه
یاران اتفاق سفر افتاد و چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم

پریشان در هیئت درویشان گفتم چه حالت است گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در ان نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است فرد

اگر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث قلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید | روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد | که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبله عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن | که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو مانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | بر آورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد فرد

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجوئے
خواهی که خداے بر تو بخشد
با خلق خداے کن نکوئے

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمگار بدروزگار
بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدے گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم قطعه

ناسزائی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن ست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمیبینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر که ریختن خون چنین طفلی بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند هم دران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر این بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی روا	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدرت او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفکند

گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته‌اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بروی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی

در دستهای دیگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی بجای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برتر است بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود همه عمر از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نداشت و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و

آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی
نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع
نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه
یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند
ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره
زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله
صدیقان بودمی قطعه

گر نه امید و بیم و راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن
بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست حکایت وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنان

تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند شعر

خلاف رای سلطان رای جستن ‌ ‌ بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این ‌ ‌ بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد و چنان نمود که از حج همی آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بسیار فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه باشد و شعرش را بدیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد ‌ ‌ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

اگر راست میخواهی از من شنو ‌ ‌ جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی او را گسیل کنند حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگزاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر است گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه
تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن

بیت
بدست آهک تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه
عمر گرانمایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت شعر

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را

ببینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد. مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجایی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم برکنار نیل و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی — ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادانان چنان روزی رساند — که دانایان دران حیران بماند
مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مانده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید فراش که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی — برو ختم است و بر یوسف نکوئی
قطعه شخصی نه چنان کریه منظر — کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله — مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتندش خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت

سیاه بیچاره را درین خطایی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضهٔ
او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند تو هیچ
فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه
بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید
قطعه هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خوردهٔ دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را
پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین
بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و رسم
است گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه
این همه هیچست چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که
دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم

قطعه
هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی گفت
یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه
عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت

بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله
بیت
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

قطعه
بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

قطعه
صالحان [illegible] که بار [illegible]
اگر کسی عملی هست [illegible] امیدی وارد
تملق و [illegible]
نا کرده [illegible] بازرگانیم

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه
روی بر خاک عجز می گویم
هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه
شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند

فرد
در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار

فرد
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر
ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

شعر
چه دانند مردم که در جامه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست | از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و

بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلقست | این قدر بس چو روی در خلقست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس | پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت

که بطهارت میرود و بغارت میرفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک

مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند

از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفخوار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم

نماندم اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این

نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان

پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند

بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست

تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام

نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز	تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق در آن حالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش را ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

شعر

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی وقتیکه خدا را فراموش میکنم

فرد

هر سو دود آنکس که ز خویش براند	وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می‌پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت

خرامان همی رفت و میگفت قطعه

نه بر اشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مصرع

ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او مرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را شفاعت آوردند فایده نبود مثنوی

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را نصیحتی کن و موعظتی گوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی

عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گاهی بر لب که خاموش شعر

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها
وانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته خندیدند یکی از آنان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه در دف مشوی

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا منهم تقرب نمایم و بر مطایبتی که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری

گرو بدست این تعهد کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که بشبی ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن
که پُرے از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش بی معقول فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
هنوز می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم در رنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاردی که بهتر از آنی که پندارندت قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود
عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیک مرا حسن ظن خلائق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من

بفساد گواهی داده است گفت بصلاح خجل کن و بانصاف

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفهٔ بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل	بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که دران سفر همراه ما بود نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند رباعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

تمیل غصون البان لا الحجر الصلد	وعند هبوب الناشرات علی الحمی
بذکرش هرچه بینی در خروش است	دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزوجل که گلت از خار برآمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شعر
شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده | درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

مثنوی
اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست | که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه
مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

فرد
اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غباً تزدد حباً یعنی هر روز مبا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان

که محبوبست و محبوب شعر
بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهٔ بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید مثنوی

شکم زندان بادست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم باریست بر دل

شعر حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد

شعر زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند ازوی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعاء حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد **مثنوی**

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم
که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بربندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملک به وی پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای

چون بهشت **مثنوی**

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز **شعر**
وافانین علیها جلنار
علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزک ماه روی پیش او فرستاد که وصفش اینست **قطعه**

ازین مه پاره عابد فریبی
ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **شعر**

هلک الناس حوله عطشا
وهو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف

پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گویند **قطعه**

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند **قطعه**

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد

تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خدای پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و

حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار | زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستاند حلال ست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طائفه اهل فضل در صحبت او هریک بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی ازانمیان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفره نان | همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفره من گو مباش | کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و انچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند | عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس | عالم آنکس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت

ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو | ور نماند بگفتنش کردار | باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار | مرد باید که گیرد اندر گوش | ور نبشتست پند بر دیوار قطعه
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را | گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا کردی اختیار از آن این فریق را | گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج | وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراماً شعر

اذا رأیت اثیماً کن ساتراً وحلیماً | یا من تقبح امری لم لا تمر کریماً | قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار
بخشایندگی در وی نظر کن | اگر من ناجوانمردم بکردار | تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه برو حرام است فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنک آبست هنوز قطعه | گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی | ای برادر چو عاقبت خاکست | خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
حکایت منظومه | این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب | من و تو هر دو خواجه تاشانیم

بندهٔ بارگاه سلطانم	من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد گرد و غبار	قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا راحت تو بیشتر است	تو بر بندگان مه‌روئی	با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان	بسفرهای بند و سرگردان	گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم	هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی	
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی	قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست	بنی آدم سرشت از خاک دارند	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است فرد

همره اگر شتاب کند همره تو نیست	دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست	فرد چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی	یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود	

گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذو القربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیه وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد	حکایت منظوم
پیرمردی لطیف در بغداد	دخترک را بکفشدوزی داد	مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید	بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست — چند خالی کنیش لبنان ست — بهر اجهیت گفتم این گفتار
هنرل بگذار و جبه ازو بردار — خوی پدر در طبیعتی که گشت — مده هر خبر بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش ببستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

ع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی از انمیان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی

مثنوی

اگر کشورخدای کامران ست — وگر درویش حاجتمند نان ست — در ان ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد — چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدائی بهتر ست از پادشاهی

قطعه ظاهر درویشی جامهٔ ژنده ست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی — وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد — اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش ست و اگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامهٔ ریا داری — پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری — **مثنوی** دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم به چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز | بگریست گیاه و گفت خاموش

صحبت نکند کرم فراموش | گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم | گر بی‌هنرم و گر هنرمند

لطف است امیدم از خداوند | با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند | رسم است که مالکان تحریر

آزاد کنند بندهٔ پیر | ای بار خدای عالم‌آرای | بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر | بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر

گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشتست بر گور بهرام گور

که دست کرم به که بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامهٔ گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان برمن افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند | کجا خود شکر این نعمت گزارم

که زردم مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت

شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد که مر این بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که برو معین است بجا آرد رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر**

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از

دو هفته که معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد وآن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا **شعر** نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجودِ طعامست عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نانِ خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند که دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **شعر** معده چو پر گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم **قطعه**

ترکِ احسانِ خواجه اولیتر	کاحتمالِ جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشتِ قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد وگویند که بازرگان به بخل معروف بود **شعر** گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است **شعر** هرچه از دونان بمنت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب و القدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر
که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری

شعر

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است

آنکس که توانگرت نمی گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت **قطعه**

یا لیت قبل منیتی	یوماً أفوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی	و أظل أملأ قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفهٔ برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوان ست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان ست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر

نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود و سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد سرهنگ را بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیده‌ام که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی ست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدای آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ

شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می شوئی چه باکست
قَالُوْا عَجِیْنُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ
قُلْنَا نَسُدُّ بِهٖ شُقُوْقَ الْمَبْرَزِ

شنیده‌ام که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد بر و کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین ست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش ست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند

و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور / بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجایی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند **فرد**

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد / شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر

وانکه این خانه کز تو خواهد ماند / خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی سوار و غلامی در پی دوان

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت‌تر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم گفتم

بیت

از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم

مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند | بیت فضل و هنر ضایعست تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند | پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در

دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست قطعه

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور | کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور | فرد اگر بهر سر موییت صد خرد باشد

خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد | پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع

و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب

و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان و خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی | برو اندر جهان تفرج کن

پیش از آن روز کز جهان بروی | پدر گفت ای پسر منافع سفر چنینکه گفتی بیشمارست ولیکن مسلم

پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و

شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست | هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت | وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس

در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت | دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا

که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه | وجود مردم دانا مثال زر طلاست

که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند | بزرگزاده نادان بشهروا ماند | که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی

جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای

بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند قطعه | شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند

و برانند بقهرش پدر و مادر خویش | پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم | گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد | هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش | قطعه چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود | او جوهرست گو صدفش در میان مباش | دُر یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سَمْعِي اِلٰی حُسْنِ الْاَغَانِي | مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین | بگوش حریفان مست صبوح | به از روی زیباست آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش | سختی و محنت نبرد پنبه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش | گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام | کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه رزق هرچند بیگمان برسد | شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

وزین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی نمی آرم قطعه

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست	شب هر توانگری بسرائی همی روند	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ می رفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت

شعر بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه	شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار		

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست کزو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید جز آن چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

که سهلی ببندد در کارزار	بشیرین زبانی و لطف و خوشی	مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز	بعذر ماضی بقدمش در افتادند

و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که بزور آورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری

که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند فرد

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی
چو ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نمی شد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزد پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل به هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش

و نخفتن پیری جهاندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من اندرین بدرقهٔ شما
اندیشناکم بیش از انکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمے چند گرد آمده بود
و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکے را از دوستان بر خود خواند تا
وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبے چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب گریان و عریان کسی گفت
حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا و الله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز یار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بترست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانند اگر این هم از جملهٔ دزدان است بعیاری در میان ما
تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر این خفته را
بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل
گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند انگه خبر یافت که آفتابش در
کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائے نبرد
تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر من ذا یحدثنی و زم العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش
ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجا
و بدین جایگه چون افتادی برخی از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه
او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه بر سر او رفته بود با

از جمله مصیبت کشتی و جور ملاح و جفای بیابانیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه یا پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت بهنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور | جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد

فرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای | برنیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودک نادان　　بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد　　تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن　　گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم گفت نشنیدی که یکی از صاحبدلان گفته است

فرد

هر که را بر سماط بنشستی　　واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی　　نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ　　بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آگنده پر　　خواب توان کرد خزف زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش　　دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ　　صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

شعر

واخو العداوة لا یمر بصالح　　الا و یلمزه بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست　　گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور　　زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را

هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه **شعر**

مگوی اندهٔ خویش با دشمنان | که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند شرمساری برم **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند | آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند | نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من در قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبکسار | اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکش و آزرم جوئی | وگر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند | یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر

همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت ملوک یکی این است **نظم**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **نظم**

سخن را سر است ای خردمند و بن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت**

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی **قطعه**

خانه را که چون تو همسایه است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر وی خواند فرمود تا جامه را از وی برکنند و مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود می خواهم اگر انعام فرمائی رضینا من نوالک بالرحیل

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد

جامه باز فرسوده و قبا پوستین بران مزید کرده حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه

دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و درهم افتادند و فتنه و آشوب خاست

صاحبدلی برین واقف بود گفت

شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست | که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی

گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ در شان

اوست

شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس | له صوت یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی

از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا

خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان

از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که

دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند

خواندن من در رنجند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

نظم

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باداییکه

مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که

دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم اند که هر یکی از ایشانرا

پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا جایی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از

مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار

از آن بقعه‌ام بیرون کردی که آن جا که رفته‌ام بیست دینارم بدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل | چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چندین زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

قطعه کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو | فرشته‌اش بنماید بچشم کروبی

مثنوی هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من با حسن شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه خواجه با بندهٔ پری رخسار | چون درآید ببازی و خنده
نه عجب گر چو خواجه حکم کند | وین کشد بار ناز چون بنده

بیت غلام آبکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه

ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بتفکر فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	او فتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر نالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن نظم

تو که در بند خویشتن باشی	عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط یاریست در طلب مردن
چیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم	خصم ار بزند بشمشیر یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

دردا که طبیب صبر می‌فرماید	وین نفس حریص را شکر می‌باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست رفته‌ای می‌گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های بدیع ازو می‌شنوند چنین معلوم میشود

که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانشمند است که دل آویختهٔ اوست و این گرد فتنه او مرکب سواری او برانگیخته چون دید که ... به او بر خاسته و بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجایی و چه صنعت داری در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج سر بر آورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم	گر از مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب نفسم همچنین تأمل بفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم قطعه

چشم بداندیش که بر کنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی | شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا | بنشست و عتاب آغاز کرد

که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم

که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که از زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به

که ملول مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر کم از آن که سیر بینند

لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده ست بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

اذا جئتني في رفقة لتزورني	وان جئت في صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که بیامیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهلتر همی نما

از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده فرو گرفتن

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد / ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن / نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد / گر جفایی کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار / چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت**

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد / در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت**

برو هر چه میبایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همیرفت و میگفت **بیت**

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل / بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش / کش فتحه و ضمه بر نشاندی
تازه بهارا ورقت زرد شد / دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست / ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است / داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گند نازار است | بسکه برمی کنی و می روید | قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش

این دولت ایام نکویی بسر آید | گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است | جواب داد ندانم چه بود رویم را

مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا اخشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و درستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین ست | تلخ گفتار و تندخوی بود | چون بریش آمد و بلاغت شد

مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهرویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه | فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن | مثل طوطی را با زاغی در قفس

کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود و می گفت این چه صورت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی

و بینک بعد المشرقین قطعه | علی الصباح بروی تو هر که برخیزد | صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی | ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد | عجب در آنکه غراب از مجاورت

طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس این قدر زندان	که بود هم‌طویلهٔ رندان	تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم

بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرایی ناجنس خیره درایی چنین بسته
مبتلا گردانیده است **قطعه**

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند	
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند	این ضرب المثل بدان آوردم

تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست **قطعه**

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی	گر ملولی ز ما ترش منشین
رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میان شان رسته	چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چو یخ بسته		

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم
و نان خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من
روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند که **قطعه**

		نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان	چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بلطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و
آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تأسف
خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این

بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه**	نه ما را در میان عهد و وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی	هنوزت گر سر صلحست باز آی
کز آن محبوبتر باشی که بودی		

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر
زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی

وانہ محاورت او چاره ندیدی تا گذر هی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت
چگونه ای در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوی و نظر با روی در تموزی که
حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت
تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من بر
آبی فرو نشاند که همین ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالیکه زبان
فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات
از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق
آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش دران چکیده
فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم **شعر**

ظماء بقلبی لایکاد یسیغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار
کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه
در امثال گویند **نظم**

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست
همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختا با هم صلح کرد

و زید و عمرو بخصوص هنوز باقیست بحث شدید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم **قطعه**

بُلِیتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُولُ مُغَاضِبًا عَلَیَّ کَزَیْدٍ فِی مُقَابَلَةِ الْعَمْرٍو
عَلیٰ جَرِّ ذَیْلٍ لَیْسَ یَرْفَعُ رَاْسَهٗ وَهَلْ یَسْتَقِیْمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْجَرِّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم **مثنوی**

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسایی که بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت **منظوم**

بزرگی دیدم اندر کوهسارے قناعت کرده از دنیا بغارے
چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتیم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود هم درین لحظه کردنش بدرود
سیبی گفتی وداع یاران کرد روی زین نیمه سرخ و زان رو زرد

شعر

اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَاَسُّفًا لَا تَحْسَبُوْنِیْ فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه در کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن **شعر**

گر تضرع کنی وگر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری

درو نیامده گفتم مگر آن معلومت نیست که آدمی زاده را گفت بلی بپرند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایگه قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او در زمی نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از و صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم قطعه

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاکت که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل + دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار + سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج + صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار +

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
أَلَمْ یَرَهَا یَوْماً فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی

قطعه

کاشکی آنانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمد که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را
در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس
بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن
سراچه بداشتند ملک در هیأت او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او
بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون
بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی　لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی　لست تدری ما بقلب الموجع

قطعه

تندرستان را نباشد درد ریش　جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود　با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما　حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری
سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد
و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند　بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند　خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زائد الوصف
رنجیده دشنام بی تحاشا داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی
نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش　وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
ضرب الحبیب زبیب بیت
از دست تو مشت بر دهان خوردن　خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا کز وقاحت او بوی سماحت می آید
انگور نوآورده ترش طعم بود　روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بسی قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که با جازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست که تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی / که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد
از یاد تو غافل نتوانم که نشستم / سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست شعر

هر که زر دید سر فرود آرد / ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شده هم در ان شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دست فتنه بخفتست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز

گر خسروان بر تو دستی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا گرانیش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر

فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد و قاضی را تبسم در رو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید	روی در زردی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید		

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین

منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم

و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در

سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن به تیغ	بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را

دید برپای و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک

هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت

از کدام جانب برآمد سلطان را عجب آمد گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله

که هنوز در توبه همچنان بازست بحکم حدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس

من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام	گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر زانتقام		

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش

اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ	بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ		

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت

نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان

یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت **قطعه**

بآستین ملالی که برمن افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست	اگر خلاص محالست بعد ازین گنه که هست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست		

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم نه تنها من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت **شعر**

همه حمال عیب خویشتنید / طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

که با پاکیزه رویی در گرو بود	چنین خواندم که در دریای اعظم	جوانی پاک باز و پاک رو بود
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندران حالت بمیرد	بگردابی درافتادند باهم
مرا بگذار و دست یار من گیر	درین گفتن جهانی بروی آشفت	همی گفت از میان موج تشویر
حدیث عشق ازان بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش	شنیدندش که جان میداد و میگفت
ز کار افتاده بشنو تا بدانی	که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنین کردند یاران زندگانی
دلارامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فروبند	چنان داند که در بغداد تازی
حدیث عشق ازین دفتر نبشتی		اگر مجنون و لیلی زنده گشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همی گوید

ومفهوم ما نمیگردد واگر بکرم رنجه شوی نزد ما بی باشد که وصیتی همی کند چون به بالینش فراز آمدم این میگفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم

قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر می کنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بهلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را

حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبها نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی

صحبت خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جای خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرم‌اند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از درون سینه پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیده‌ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری

شعر

لَمَّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِهَا | شَیْئًا کَارْخَی شَفَةِ الصَّائِمِ
تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَیِّتٌ | فَاِنَّمَا الرُّقْیَةُ لِلنَّائِمِ

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهیدست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه

روی زیبا و جامه دیبا | عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد | مرد را کیر و خایه زینت و بس

فرد

با این همه جور و تندخوئی | نازت بکشم که خوبروئی

نظم

با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده

درختی در فلان وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

قطعه
سالها بر تو بگذرد که گذار — نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت

حکایت
روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه‌ای سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه
ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب — اشتر آهسته می‌رود شب و روز

حکایت
جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

شعر
ما ذا الصبا و الشیب غیر لمتی — و کفی بتغییر الزمان نذیرا

قطعه
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی
طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه
دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز

سوی تلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل

جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش

کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من | نکردی درین روز بر من جفا

که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان

گفتندش که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف

اولیترست که گله دور است صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر

زبانست و زر در میان جان مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن

گرش همراه بودی دست دادن | بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند

جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد

با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد قطعه

پیر هفتاد ساله جوانی مکند

کور مقری بخوانی چشم روشن | زور باید نه زر که بانو را | گزری دوست تر که صد من گوشت

حکایت | شنیده ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دختری خوبرو گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت | چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود

ولی بحملهٔ اول عصای پیر بخفت | کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت | میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان

که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت | پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی
می کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود
و مرا دیوانه کرد قطعه

چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا
اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر
در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه
وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا
تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از
بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را
بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست
گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را
علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان
هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری
نباشد قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بنده گوید پادشاهی	از اقلیمی تا اقلیمی رسانند	پس واجب آمد معلم پادشاهزاده

را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش

کردن که در حق ابنای عوام

قطعه هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز به آتش راست
هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت

و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی

و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه

گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران

دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی

را طپانچه زدی وگاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت

نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنکه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای

سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را

هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند

باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی

ولوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت | استاد معلم چو بود بی آزار

خرسک بازند کودکان در بازار | بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که

دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم

ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد	بر سر لوح او نوشته بزر

[illegible]

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان است و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد **قطعه**

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
بسالی دجله گردد خشک رودی	بکوهستان اگر باران نبارد

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است **مثنوی**

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **مثنوی**

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک **قطعه**

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی حریف سفله در پایان مستی | نه اندیشید از روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن همچنان که یکی از فرزندان خویش گفت فرمانبردارم سالی چند برین بر آمد سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان ست ولیکن طباع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جایی انبان می کند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد جز چنین نتوان بودن در حالت

خردی با ما در وی پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانمرد یاد گیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی تابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در وی این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه
جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی دران سفر پیاده بود در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یاللعجب پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چارپایان می کرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آن ست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف گرچه بافنده ست
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازانست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی می نویسید این بیت کفایت است

قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار

جورش مکن و دلش میازار | او را تو بده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند | ایخواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست | خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار | بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر**

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش باز آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخی جوانرا گفتم چه پایی که دشمن آمد **بیت**

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد**

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای | بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد

فرد
خر که بروی نهند کمتر بار
بیشک آسوده‌تر کند رفتار

قطعه
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی ز
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدٰی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْکَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
دگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدین جا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته **بیت**

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و

فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی | زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید | نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل | پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من لا یحب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت آن نشنیدی که فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ | بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی | تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کفرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد اولٰئک

همه عالم بچشم چشمهٔ آب		تشنگان را نماید اندر خواب

جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش **بیت**

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود **بیت**

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن می گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست	گفتم بعذر آنان که از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه

گدایان ز نقصان و محال عقل است اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم گدایان پُر شود — شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه بشبنم	هر کجا سختی کشیده تلخی دیده

را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد

و حلال از حرام نشناسد — قطعه	سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست	اما صاحب دنیا بعین عنایت

حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم
انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی بزندان در نشسته
یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره مراد طلب کند چون
قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم اند یعنی دو فرزند یک شکم مادام
که این یکی برجاست آن دیگر برپای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه
شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که
صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون
که توانگرانرا میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابانرا
دست از صباحت او بر دل و سرو خرامانرا پای از خجالت او در گل — شعر

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ	محالست که با حسن طلعتش گرد
مناهی گردد یا قصد تباهی کند — شعر	دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمایی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهیدستان

دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند — شعر	چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کلین شترسیا الحسنة باخیه وجبال | چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند عرض

گرامی را بباد زشت نامی برداده **فرد** | با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر بشهر بودی از جوش گدایان

بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است **شعر**

در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که

براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت

درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه**

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح | کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت

جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش

که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم

گریبانم درید زنخدانش گرفتم **قطعه** او در من و من درو فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان | القصه مرافعت این سخن پیش

قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و

درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد

و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان

جفا روا داشتی بدان که هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که

در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست ولیکن

دیوار مسکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرانند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرانند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره ای دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جلّ و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آن که کم توانگران گیرد وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند

شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

وَرَاکِبَاتُ نِیَاقٍ فِیْ هَوَادِجِهَا
لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلٰی مَنْ غَاصَ فِی الْکُثُبِ

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی اَدَامَ اللّٰهُ اَیَّامَهٗ وَنَصَرَ اَعْلَامَهٗ قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

(۱) مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

(۲) موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

(۳) حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

شعر

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند

(۴) حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

(۵) پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یَهْدِیْ بِهٖ وَهُوَ لَا یَهْتَدِیْ

بیت

بی فایده هر که عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

(۶) پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت

خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه**

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی | باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان **فرد**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه می کند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**

معشوق هزار دوست را دل ندهی | ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد **پند** رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل **قطعه**

خامشی به که ضمیر دل خویش | با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد سخنی در نهان نباید گفت | کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد **قطعه**

امروز بکش چو میتوان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را | دشمن که بتیر میتوان دوخت

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی

قطعه

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۹ هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد

شعر بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید **شعر**

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ۱۰ تا کار به زر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید

عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر**

چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت ۱۱ بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت ۱۲ هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای **قطعه**

پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که این ظلم است بر فرزند آدم

حکمت ۱۳ نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست **مثنوی**

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / از آن برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت ۱۴ خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **شعر**

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد

نه یکبار تن در مذلت دهد	جوانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان	که گردد چیره گرگ تیز دندان	

حکمت ۱۴ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده | که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بندگان راند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاک زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی | نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت ۱۵ بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت ۱۶ چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت ۱۷ دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **فرد**

بروز معرکه ایمن مشو که خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت ۱۸ خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد**

بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد ببوم شوم گذار

حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی

و اگر نه در هلاک خود سعی می‌کنی

مثنوی

پیش سخن گفتن آگاه کن — که بینی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

حکمت هر که نصیحت خود رای می‌کند او خود بنصیحت گری محتاج است

حکمت فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری — دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند — چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من — درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت می‌خورم سوگند — وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر. حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت

بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند — بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت — لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی برسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی ازان قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت — کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تگ فرو ماند
شتربان همچنان آهسته می راند

پند — نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد
برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم

قطعه

هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش

پند — هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

فرد

چون درآید مه از توی بسخن
گرچه بهدانی اعتراض مکن

حکمت — هر که با بدان نشیند نکویی نبیند

ابیات

گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

پند — مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند — هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت — اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ۲۷: هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست. قطعه

توان شناخت بیک روزه در شمایل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند: هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد. قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی کنی با قوچ

حکمت ۲۸: پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست. بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست | پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند: ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش. قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفکند | پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت ۲۹: هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد. شعر

چون نیاید نصیحت در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت ۳۰: بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند. یعنی سفله چون بهنر با کسی بس نیاید بخبثش در پوستین افتد. بیت

کند هرآینه غیبت حسود کوته دست | که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت ۳۱: گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. پند: حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس. قطعه

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت ۳۲: مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه. شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان | ستمکاری بود بر گوسفندان
هر خبیثی را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر که دشمن پیش ست اگر نکشد دشمن خویش ست بیت

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ / خیره رایی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند وگفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل ست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهلست زنده بیجان کرد / کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز / که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر رامی شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش / عندلیبی غراب همقفسش

قطعه گر هنرمند ز اوباش جفا بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود / سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت ویست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود / پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر / گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آن ست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

قطعه عالم اندر میان جاهل را / مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است | مصحفی در کنشت زندیقان

پند دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت**

سنگی بچند سال شود لعل پاره | زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز **شعر**

در خرمی بر سرای ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون **شعر**

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک | که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد **پند** هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است **شعر**

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند | بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد **شعر**

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر | ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار | دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **شعر**

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد **شعر**

عامی نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از راه اوفتاد | وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان **بیت**

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است	گرچه دهنش ز فاقه باز است	کو فرض خدا نمی گذارد
از قرض تو نیز غم ندارد	فرد امروز دو مرده پیش گیرد دم کش	فردا گوید تربی ازین جا برکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست	حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند	ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش سوخته در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دلست	پسند درویش ضعیف حال را

در خشکی تنگسال مپرس که چونی الا آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیشش قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده	بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش	کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش	حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم	
و مردن پیش از وقت معلوم	قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزائن باد	چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی	بنشین ای طالب روزی بنشین

که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری	قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل	ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل	حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود

است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد

و دولت بدان سرور نشیب **قطعه** | هر که لعبه و دولت بدان | خاطر آشفته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت | **حکمت** 47 حسود از نعمت حق

بخیلست و بنده بی گناه را دشمن میدارد **قطعه** | مردکی خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب جاه | گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست | چه حاجت که با وی کنی دشمنی

که وی را چنان دشمن اندر قفاست | **حکمت** 48 تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده

بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در و مراد از نزول

قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم

متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار

بهتر ز فقیه مردم آزار | **قول** یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور

بی عسل **بیت** | زنبور درشت بی مروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن **قطعه** | ای بناموس جامه کرده سپید

بهر پندار خلق و نامه سیاه | دست کوتاه باید از دنیا | آستین خود دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته

و وارث با قلندران نشسته **قطعه** | پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل | دوستی با پیلبانان یا مکن

یا بنا کن خانه در خورد پیل | **حکمت** 50 خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامهٔ خلقان

خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خردهٔ انبان خویش از آن بلذت تر **بیت**

سرکه از دسترنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدای و بره | **حکمت** 51 خلاف راه صوابست

هیچکس را رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد
محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل / که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن / دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود / همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست / که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بجاییکه اگر بخراباتی رود بنماز گزاردن منسوب گردد بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی / که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند / مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی / وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش / وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی / که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کزو سوال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن / حمل دعویش بر محال کنند

[illegible] شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون است و نپرسیدی که کجاست

دانستم که از آن احتراز میکند که بهیچ عذری دروغ روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا **قطعه**

یکی را که عادت بود راستی	خطایی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگی را لقمه هرگز فراموش	نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **مثنوی**

مکن رحم بر گاو بسیار خوار	که بسیار خوارست بسیار خواب
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد **بیت**

وقتی خوشست مر آنرا که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند	

انبیا را چه جای سعدی است | پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرت است

حکمت هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قوله تعالی وَلَنُذِيقَنَّهُم مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

فرد

پند است خطاب مهتران آنگه بند | چون پند دهند نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از آن پیشتر که پسینیان بر واقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز | چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران | تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای | می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست | تا نبخشد خدای بخشنده

از تو به که نالم که دگر داور نیست | وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو ره دهی کسی گم نکند | و آن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام | به از پادشاه بد فرجام

بیت غمی که پیش شادمانی بری | به از شادی که پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ

فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

بیت

نه هر بازو که در وی قوتی هست

بمردی عاجزان را بشکند دست	ضعیفان را مکن بر دل گزندی	که درمانی بعجز از زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

پند عاقل چو خلاف درمیان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می‌باید ولیکن سه یک همی آید **بیت**

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان	ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر**

آنکه حظ آفرید و روزی بخت	یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی**

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	برین ست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران ست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند **قطعه**

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس	بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی **شعر**

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری

چه کند که توبه نکند و صحبت معزول از مردم آزاری **بیت** | جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد جوانی سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد | که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی‌خیزد

حکمت ۷۲ حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عزوجل بلند آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان

قطعه بآنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت ۷۳ دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **قطعه**

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت **بیت** | کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که دُرِّ موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان بلاغ باشد و بس

تحمّل - برداشتن -
مستعمل - کار فرموده -
وصل - پیوند -
فصل - جدا کردن -
معمول - مقرر -
مهمل - گذاشته بیکار -
حنظل - ثمر گیاهی است مانند خربزه که بغایت تلخ بود و آنرا خربزهٔ ابوجهل گویند -
منزل - جای فرود آمدن -
[illegible] - [illegible] -
ثکل - ناشاد و فرزند مرده -
غل - زنجیر -
عسل - شهد -
وحل - کیچڑ -
محفل - مجلس و جای گرد آمدن -
اهل - سزاوار و اولاد -
مستعمل - کوفته شده -
مهل - گداز -
تغافل - نادانستن -
تکاهل - کاهلی -
تناول - خوردن -
تطاول - ظلم -
میل - بالفتح خمیدن و بالکسر قدر مد نظر از زمین و ثلث فرسنگ -
نیل - نام جوئی -
رحیل - کوچ و تفرقه -
سبیل - راه -
عدیل - مساوی -
تعطیل - بیکار کردن -
تاویل - بیان کردن -
توکیل - سپردن -
ذلیل - خوار -
طویل - دراز -
دلیل - راه نماینده -
جهول - نادان -
مأمول - امید داشته شده -
نزول - فرود آمدن -
معزول - بیکار کرده شده -

حصول - فائده -
دخول - در آمدن -
نزول - فرود آمدن -
هول - ترس -
قول - گفتار -
کیل - پیمانه -
سیل - آب بسیار [illegible] -
ذیل - دامن -
خیل - بالفتح سواران و اسپان -
شمائل - عادت و خصلت -
زائل - نیست شونده -
جلیل - بالفتح شکوه و جثه بزرگ -
عادل - عدل کننده -
نسل - فرزند -
اصل - بیخ -
مجمل - مختصر شده -
عجل - گوساله -
بطال - بیکار -
ملال - ملالت -
شهبال - پرویزن و دام -
خیال - اندیشه -

باب المیم

کام - مقصود و حلق -
گام - قدم -
مشام - بینی ها -
خرطوم - بینی فیل -
مقسوم - قسمت کرده شده -
[illegible] - کنایت مال -
سموم - باد گرم -
مظلوم - ظلم کرده -
نعیم - نیکی و مال و ناز -
قدیم - همیشه و دیرین -
عظیم - بزرگ -
حمیم - قرابت و گرم -
تسلیم - انقیاد کردن -
مقوّم - راست و وارنده و قیمت کننده

الیم - درد ناک -
سقیم - بیمار -
مقیم - اقامت کننده -
انام - مردمان -
حمام - گرمابه -
شام - نام ولایت
ازدحام - انبوهی -
حطام - اندک مال دنیوی -
انجام - آخر کار -
فرجام - آخر کار -
الزام - لازم گردانیدن -
زمام - مهار -
عزم - قصد -
جزم - بالفتح بریدن و عزم کردن مستحکم -
رستم - نام پهلوان -
سام - پسر نوح علیه السلام و مرگ و زهر و لقوه -
غم - اندوه -
دژم - اندوهناک -
امم - گروه -
عجم - نام ولایت -
نظم - سفتن -
متهم - تهمت کرده شده -
جسم - بدن -
حشم - لشکر -
عدم - ناچیز -
نجم - ستاره -
حرم - نام زمین که گرد کعبه است -
منعم - ناز و نعمت پرورده شده -
ترنم - آواز -
درهم - درم مغشوش وزن -
مصمم - قصد کرده شده -
خصم - دشمن -
ضیغم - شیر -
ارم - نام شهر عاد -
خرم - خوش -
فراهم - جمع -

[illegible] - هر آینه -
تلاطم - طپانچه زدن -
قائم - برپا -
طارم - خانه چوبین و خانه بلندی -
حاتم - نام مردی جواد -
ملازم - پیوسته -
ملائم - یعنی نرم و فراهم آینده و موافق و مناسب طبع -
آرزم - [illegible] برزاهی یعنی جنگ
خوارزم - نام ولایت -
مشموم - بوئیده -
معصوم - نگاهداشته شده -
انتقام - عوض گرفتن -
موسم - هنگام چیزی -
علم - نشان -
متعلّم - شاگرد -
معلّم - استاد -
اقلیم - بخشی از هفت بخش زمین -
ندیم - همنشین بزرگان و پادشاهان -
مرسوم - رسم کرده شده -
بهائم - چارپایان -

باب النون

خوان - مائده -
زمان - وقت -
امان - پناه -
بوستان - باغ -
گلستان - گلزار -
نشان - علم فتح -
اوان - وقت -
ریحان - نام گیاهی خوشبو -
ضیمران - بالفتح و بالضم گیاهی است از ریحان دشتی و ریحان فارسی -
کنعان - نام پسر نوح علیه السلام و نام شهر -

نوشیروان - نام بادشاه -
ایوان - محل -
الوان - رنگها -
لسان - زبان -
ارکان - رکنها -
انبان - زنبیل -
عنفوان - اول جوانی -
عنوان - سرنامه -
لمعان - روشنائی -
سکان - باشندگان کشتی و دنباله -
چوپان - گله بان -
بیکران - بیحد -
خاندان - صاحبخانه -
حرمان - بے نصیبی -
پیل دمان - پیل مست -
شیر ژیان - شیر غضب آلوده -
لبنان - بالضم و حرف ثالث نون نام کوهی است در شام نزدیک حمص آن کوه مسکن زهاد است -
جهان - جهنده -
مغیلان - نام درخت خاردار یعنی ببول -
اردشیر بابکان - شهریاری از آل ساسان بن بهمن که اول ساسانیان بوده است
پیکان - معروف -
عریان - برهنه -
دودمان - خاندان -
خارستان - خارزار -
همداستان - موافقان -
همدان - نام ولایت -
همعنان - موافق -
بخردان - صاحب عقلان و هوشمندان -
توان - قوت -
امکان - توانستن -
خانمان - صاحب خانه -
ارسلان - بالفتح بمعنی بنده و غلام و بمعنی شیر درنده

و این لفظ ترکیست -
برهان - حجت و دلیل -
توامان - دو بچه که از یک شکم زاییده شوند -
طالقان - بالفتح نام شهریست میان بلخ و مرو و شهری است میان قزوین و ابهر و از آنجاست صاحب اسمعیل بن عباد -
فغان - غوغا و شور -
اعیان - بزرگان و دانایان -
پیمان - عهد -
تحسین - آفرین -
نوشین - شیرین -
یمین - سوگند و دست راست -
معین - یاری کننده -
کمین - پنهان -
جبین - پیشانی -
مبین - ظاهر -
آفرین - تحسین و ستایش و دعای نیک -
بالین - بالشی که در سر نهند -
پوستین - قبا از چرم پشمینه حیوانات و بمعنی عیب
قرین - پیوسته -
کابین - مهر -
سمین - فربه و بمعنی لاغر -
ضمین - ضامن و ضمان -
حزین - غمگین -
نسرین - نام گلی -
تمکین - مرتبه -
زمردین - عبارت از سبزی -
چین - نام ولایت و شکن -
عین - چشم چشمه -
مأمن - جای امن -
[illegible] - جنبش بها -